

میراث ها

نویسنده: سجاد ترابی

بازیگر:

فقط یک مرد خسته به نام عباس

صحنه:

در منطقه ای از بهشت ایران یعنی مناطق جنگی جنوب

ملازمت صحنه:

یک تابوت که پیچیده در پرچم زیبای جمهوری اسلامی ایران است، چراغ قوه، بیسیم جنگی و یک تابلو راهنما که روی آن نوشته پاسگاه زید و هرچه به نظر به کار آید...

برای انوار مقدس کهکشان الهی

که راه را در روزهای تیره خاکیان چراغانی میکنند

بپاس شهیدان گمنام و بی نشان اطلاعات و عملیات

رزمنده:

(با لباس جنگی خون آلود خیس و چفیه به گردن و موهای آشفته و خیس کنار تابوتی نشسته و ناله میکند)

سه روز و سه شب که بارون میبارد... می شنوی؟ بارون. انگار دنیارو آب برداشته. انگار خیال بند اومدن نداره. تو که با این پیراهن چاک چاک روی دوشم افتادی چرا نمیگی که سرده؟ که میلرزم... که حالم خوش نیست... چی شده که دیگه حرف نمیزنی؟ بگو... بگو که درد عاصیت کرده. بگو که طاقت تموم شده. بگو که آرزو داری یبار دیگه فقط یبار دیگه کف پای پدر و مادر تو ببوسی، اما... چرا ساکتی؟ چقدر سکوت معنا داره. حرف بزن علی اکبر! حرف بزن دوست من! ببین پاهام تا زانو تو گل فرو رفته. سنگینیت شانه هامو خم کرده. چشمام دیگه جایی رو نمیبینه. شاخه های درخت سرو صورتمو آتش و لاش کرده. چرا دلداریم نمیدی؟ چرا مثل چند دقیقه پیش در گوشم نمیخونی نصرمن!... لابد از شدت درد بازهم از هوش رفتی. شایدم داری شوخی میکنی ناقل!... بیا پایین بیا... نوبتی هم که باشه نوبت من که کولی بگیرم... اما نه انگاری راستکی خوابی. خیلی خوب راحت بگیر بخواب باور کن آنقدر نامرد نیستم که وسط این دنیای دیوونه ولت کنم برم.

(صدای خمپاره به گوش میرسد)

میشنوی؟ صدای خمپاره رو میشنوی؟ اول صدای سوت میاد اینطوری س... س... س... ووو بعد بنگ یه جا میره رو هوا... این صدا منو میبره به اون دورا. میبره به اولین روزی که دیدمت. یادت اومد؟ توی حسینی پادگان انرژی اتمی نشسته بودی. پاهاتم دراز کرده بودی سرتم تکیه داده بودی به دیوار. رنگ صورتت رنگ گچ دیوار بود سایه مژه هات افتاده بود رو صورتت...

(رو به تماشاگر)

نمیدونم تو صورتش چی دیدم رفتم جلو، زانو زدم کنارش گفتم کشتی هات غرق شده برادر؟ یه نگاهی بهم کرد و خوند: هرگز حدیث حاضر غایب شنیده ای... من در میان جمع و دلم جای دیگر است

به پاهاش اشاره کردم. شکسته؟ یه لبخند زد از درد... گفت نشکسته تکه تکه شده... منم یه پوزخندی زدم کوویلچر؟ گفت دکتر! لطف کردن بهم وصل و پینه اش کردن هنوز میتونم جور کشم باشن، بعدش زد رو پاش گفت همین شکسته پا باعث میشه که پیرم برم اون بالا بالاها، به مولا به همین خاطر که شده خیلی خاطرشو میخوام. پای شکستشو میگفت.

(رو به تابوت)

به قلبت اشاره کردم که زیر پیرهن زیتونی سپاه آروم میزد. پس چرا حالا حسش نمیکنم. زبونت توی دهنهت نمیچرخه. لاقل بزار دلت صحبت کنه.

وای که چه بارونی... انگار قرار دنیا رو سیل بره... منو بگو که دارم با کی حرف میزنم. چقدر خوشخوابی تو مرد. حتی یه آخم نمیگی. کاریم نداری که تا زانو تو گل فرو میرم... چطور میشه از این نخلستان جون سالم به در برد؟ میدونم که اگه بیدار بودی میگفتی خدا کریمه... خدا که کریم هست... اما خدایا یه راهی یه چاهی یه چیزی نشونم بده خسته شدم. جاده اصفهان-اراک یادت هست؟ وقتی باهم گشت می زدیم؟ گپ زدنامون تا دم صبح یادت هست؟ اونجا بود که شناختم لوطی. اونجا بود که فهمیدم چقدر بامعرفتی. که دلت مثل شیر و پوستم مثل شیر میمونه... میموقع فکر نکنی دارم زیر بغلت هندونه میزارم، نه به جان تو... دیگه باید شناختی باشی منو... تعارف تیکه پاره کردن تو کارم نیست. بسیج... گردان فتح... آقای یثربی مسئول بسیج بود. علی اکبر خیلی بهش فشار میاورد که بفرستدش جبهه... آقای یثربی هم همیشه میگفت همین جا به شما احتیاج دارن باباجان قرار نیست همه برن بجنگن که همین جاهم پشت جبهه میتونی فعالیت کنی ثواب کنی. اما علی اکبر آنقدر سمج بود که آخرش حرفشو به کرسی نشوند و رفت جبهه.

(نوای جنگ و صدای آهنگران)

پاهام دیگه جون نداشت، هوا دیگه تاریکو تاریکتر میشد... چرا نمیگی سرده؟ چرا سر بارون داد نمیزنی؟ چرا نمیفهمی که لرزه افتاده به جونم؟ آخ اگه یه پیت حلبی بود، از اون پیت ها که تنش سوراخ سوراخ هست... شعله از سرش میزنه بیرون. آخ که چقدر خوب بود. داشتم سکندری میخوردم تا نیم ساعت دیگه تاریکی همه جارو قبضه میکنه. شغالا روزه میکشیدن گرازها نعره میکردن گفتارها... اما مهم نیست به من میگن عباس بی کله. همین که بامنی بیخیال. هر طوری هست میرسونمت به بچه ها لوطی.

اولین عملیاتی که باهم بودیم یادت هست؟ والفجر مقدماتی رو میگم... قرار بود یه شناسایی بریم باهم. لازم بود میرفتیم پاسگاه زیدمعبز باز میکردیم. باید تظاهر به تک میکردیم تا توجه دشمن به منطقه میشداغ کم بشه باید ذهنشونو میبردیم سمت پاسگاه زید... اون شب بارون میومد منو علی اکبر از رو بردیمش... حالا بزار بیاره هی بارون هی گذر از این تالاب به اون تالاب... بیخیال این حرفها همه چیزو بیخیال و خوابیدن تورو بچسب. خوبه که خر و پف نمیکنی. اما عیب نداره از قدیم گفتن گهی زین به پشت گهی پشت به زین. نوبت منم میشه بالاخره آسیاب به نوبت... خدا رو چه دیدی شاید منم شهید شدم.

چهار روز مونده بود به عملیات والفجر مقدماتی رفتیم دم پاسگاه زید داد میزدیم یا لا یا لا امکانات میخوایم یا لا... علی اکبر خیلی اهل خنده و شوخی بود اهل مسخره بازی خنده همش میخندید... واسه شماها میگم از این حرفایی که میزنن که چه میدونم اونایی که شهید شدن فرق داشتن... این حرفا کدومه اونام مثل ماها بودن مثل من مثل تو مثل هممون. من خودم با اینا بودم تو جنگ رفیق جینگ علی اکبر. خدا رو چه دیدی شاید منم آخرش شهید

شدم...شهیدا از همین زمین به آسمون رسیدن...چقدر شهید داشتیم دکتر و مهندس و طلبه و آخوند و بسیجی... جوانای باحال و مشتی و اهل خنده مثل علی اکبر...یادت هست تا برسیم به خط نشستیم عقب سیمرغ از اندیمشک تا خود اهواز شکلک درآوردی؟ ماشینا که از روبرو میومدن بعضی هاشون خب کج و مج شده بودن شکل اونارو در میاورد چشم و ابرو و لب و لوچه اشو کج و کوله میکرد.

کاش حالا هم پا به پام را میومدی با من حرف میزدی...به خدا سرم گیج میره از صدای خودم و شر شر بارون...تا کی میخوای بیماری؟ تورا خدا سرفه ای عطسه ای حرفی سخنی...ندیری رو خاطرت هست؟ خدایا مرز دش شهید شد...خوب میدونست که چقدر ما خاطر همو میخوایم برای همین تو هر ماموریتی جفتمونو باهم میفرستاد...دفعه آخری گفت برید پیش زین الدین...مهدی زین الدین قرار بود بریم پیشش مارو توجیه کنه...ماهم رفتیم...حالا توجیه چی بود؟ زدن یک خاکریز بیست کیلومتری تو عمق خاک دشمن...باید این خاکریزو بز نیم تا پشت سرش پدافند کنیم...اگه زده نشه فردا تمام بچه ها درو میشن...این خاکریز خیلی مهمه یه یا علی بگید و خیرپیش عزیزان...

چقدر دست و پامو گم کرده بودم...ترسیده بودم کلا یچیزی رو هی کش میدن میدن میگن مهمه اصرار میکنن من میترسم من اینجوریم خب...اما برعکس من تو چقدر محکم بودی سرحال بودی میگفتی نترس عباس نترس پسر من باهاتم...اما میلرزیدم...باور کن دیگه نمیترسم چون میدونم واقعا تو با منی...درسته که خودتو زدی به خواب و صم بکم اما من یقین دارم که هستی...اون چراغ رو میبینی؟ همون که کورسو میزنه چیزی نمونده به اونجا برسیم...بزار باز حرف بزیم اینطوری تو ذهنم نیما د شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل...

بابا یه سوزن و نخ کجاست تا این درز و دوزای آسمان دوخته بشه...شدیم موش آب کشیده...خدایا مرز شهید دل آذر که همیشه وقتی بارون میومد و ولکن نبود اینارو میگفت...

ماموریت زدن خاکریز دست دل آذر بود...یک خاکریز بیست کیلومتری تو عمق خاک دشمن...گفتنشم بدن لرزه میاره...من تندتند نفس میکشیدم همش میگفتم نمیترسم نمیترسم...

علی اکبر به دل آذر گفت ما جلو میریم خط میندازیم شما خاکریز بز نید و دنبالمون بیاید...قبول کرد و یه گروهان به مادادن به عنوان محافظ...علی اکبرم یه قطب نما به من دادو گفت با این گرا میریم جلو...و شروع شد...اون شب تلخ شروع شد...

در مسیر که می رفتیم...رد گردان بود...این طرف و اون طرف جاده هم زخمی و هم شهید تا دلت بخواد...یک چراغ قوه هم دستمون گرفته بودیم و با راننده بولدوزر قول و قرار گذاشتیم هروقت چراغ دادیم یعنی شهید دیدم یا زخمی...تو راهم هی عرق ریختیم و کار کردیم...دوتا کانال بزرگ رو پر کردیم سیم خاردار هارو جمع کردیم خاکریز عراق جمع کردیم رفتیم جلو...

تو با زین الدین تماس میگرفتی و خبر میدادی...وای...وای...وای ظاهرا رسیده بودیم به مقصد...اما عملیات یگان های دیگه درست در نیومده بود...از بیسیم میشنیدیم برگردید عقب برگردید!

ماهم پرسیدم اگه اشتباه اومدیم همین جا جبران میکنیم به چپ بریم یا راست؟

اما از بیسیم فقط پیغام میومد برگردید عقب یا لا برگردید...مگه نمیشنوید؟

آره لوطی اون لحظه نمیدونستیم که عراق جلوی نیروهامونو گرفته...نمیدونستیم که از آنها گذشتیمو حالا هم پشت سر و روبرو مونو دشمن گرفته...تازه وقتی که برگشتیم یادته چه جهنمی بود؟

دوباره از بیسیم پیغام اومد خاکریز بز نید پشت خاکریز پدافند کنید!

صدای زین الدین میومد که مثل یه شیر فریاد میکرد... خاکریز بنزید...

بچه ها شروع کردن به خاکریز زدن. ما دونفر پیش هم افتادیم. وای که چقدر خسته بودیم. صدای تیربار
خیماره. انفجار... خودم رو روی زمین انداختم داد زدم اکبر تیر خوردم ...

یه نگاه کرد بهم خیلی بلند و با غیظ گفت لا اله... حالا چه وقت زخمی شدن بود. چراغ قوه رو انداختی رو صورت
د... بگوپسر بگو ببینم کجاست تیر خورده؟

زدم زیر خنده... توی جهنمی که دور و برمون بود خندیدن دیوانگی بود اما هوس کرده بودم بخندم بی اختیار شوخیم
گرفته بود... اجازه هست لالا کنم لوطی؟

نشست کنارم بعد دراز کشید... خیلی خوب... شب بخیر کوچولو! به من میگفت کوچولو...

لبخند به لب خوابم برد. توی گل و لای خوابم برد مثل حالای تو. اما چند دقیقه بعد بامشت ولگد بیدارم کردی
بلندشو کوچولو... به من میگفت کوچولو...

صدای تیربار خیماره دوشکا... یه مقدار که رفتیم این بار تو افتادی به پشت گفتم بلند شو بازی درنیا... د یالا. اما نه
انگار قضیه جدی بود تیر خورده بود به استخون رانت. بلندت کردم داد زدی بگذار منو همینجا و برو...

یه نگاه انداختم به دور و بر جز زخمی ها همه در حال دویدن بودن... یادت هست چی گفتم؟ اگه قرار باشه عقب
بریم باهم میریم... گفتمی ولم کن برو... منم انداختمش رو کولم و به راه افتادم شانه هامو گاز گرفتمی...

صدای بیسیم چی اومد که با رمز پیغام داد دوربین مادون قرمز... دوربین خرگوشی... بروید سنگر کمین منطقه رو
گزارش کنید ابتکار عمل دست عراقی هاست... بعضی ها دارن خط رو میگیرن یه گروه شهادت طلب بفرست
اونجا... یه گروه دوازده نفری... روی کولم بود و میدویدم... کنار گوشم میگفت الهی مرگم رو شهادت قرار
بده. همش میگفتی بهشت را به بها دهند نه به بهانه... همش آه میکشیدی که دیگه توان ندارم...

چراغ هایی که کورسو میزنند چقدر دورند... انگار توی بهشتن... بزار زمین بزارمت خسته شدم... آهان حالا بهتر
شد. چقدر دستات سرده... چقدر پیشونیت چقدر صورتت... آخر که چقدر خوابم میاد رفیق. بزار سرمو بزارم رو
قلبت. حالا خوب شد. اما چقدر ساکته. انگار که هزار سال نمیزنه. حدس میزدم... حدس میزدم لوطی تو زودتر از من
به چراغ ها رسیدی... به چراغ های توی بهشت. خدا حافظ... خدا حافظ!